

خاطرات خیس
نگین بای

خاطرات

خاطرات به جامانده از من و تو، با اشک هایم خیس می شوند... و دیگر هیچ چیز
به یاد نمی ماند با وجود نبود تو!

ملیکا قانمی
TaakRoman.IR





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: نمایشنامه

نام اثر: خاطرات خیس

نام نویسنده: نگین بای

ژانر: تراژدی، عاشقانه

طراح: ملیکا قائمی

ویراستار: FZARAMACANI

کیبست: ELNAZ.H (الناز حقیقی)

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

نرگس، دختری که بخاطر اتفاقات گذشته‌ی زندگی خود، دچار افسردگی شده است. او یک‌ماهی است که کنج خانه خودش را در تنهایی اسیر کرده است. اما پویا برای نجات او به واسطه‌ی آرمین، برادر بزرگتر نرگس، نزد او می‌رود...

شخصیت‌ها:

نرگس، آقا پویا، علیرضا

آرمین، سجاد

در اتاق تاریک و بی‌روحي نشسته و به دیوار خاکستری خیره شده بود. به گذشته پر می‌کشید و قطرات اشک چهره‌اش را می‌پوشاند. کسی نبود او را نجات بدهد. زانوهای بی‌امانش را ب*غ*ل کرد و گهواره‌وار تکان خورد. از همه چیز دلگیر بود و خسته! نسیم سردی از پنجره به درون اتاق هجوم می‌آورد و در بند بند وجودش رسوخ می‌کرد و باعث می‌شد در خودش جمع تر شود. باور نداشت. نه گذشته‌ی بر باد رفته‌اش، و نه آینده‌ی از دست رفته‌اش را! او تنها دلتنگ یک نفر بود. یک نفر که دیگر نبود! در اتاق به صدا درمی‌آید. نیمه باز می‌شود و آقا پویا قدمی به داخل می‌گذارد.

پویا:

-اجازه هست نرگس خانم؟

نرگس شانه‌ای بالا می‌اندازد و نگاهش هم‌چنان به دیوار اتاق می‌ماند. آقا پویا وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد. کمی آهسته به سمت نرگس قدم برمی‌دارد و روی صندلی رنگ و رو رفته‌ی اتاق می‌نشیند.

پویا:

-سلام! من باز هم اومدم که بهت کمک کنم. یعنی هر چقدر لازم باشه میام تا

بتونم یه کاری واست بکنم. البته به تنهایی نمی تونم. توام باهام همکاری کن
باشه؟

نرگس فقط او را نگاه می کند.

پویا:

-بزار یکم راحت تر باهات حرف بزنم. نرگس تو باید حرف بزنی. د*ر*د و دل
کنی؛ من این جام تا به حرفهات گوش کنم. چند جلسه است که میام اینجا اما
تو لام تا کام حرف نزدی. این جواری بخوای پیش بری نه من می تونم کمکت کنم
نه خودت. هر چی تو دلته لطفا بهم بگو!
نرگس باز هم حرفی نمی زند.

پویا:

-می خوای یه کاری کنیم؟ من بهت یه دفتر می دم و تو هر چی می خوای
داخلش بنویس. بعد من اون و ازت می گیرم هوم؟ یا یه کار دیگه می کنیم.
همین الان پاشو با هم بریم بیرون. گرچه سرده ولی حال و هوات عوض میشه.
با من احساس راحتی کن نرگس. می خوام یه چیزی بگی.
نرگس سکوت می کند. قطره اشکی از چشمش جدا می شود.

پویا:

-خیلی خب. مثل اینکه باید راه دیگه‌ای رو انتخاب کنم. این جووری به هیچ جا نمی‌رسیم. من از حضور تون مرخص می‌شم. هر موقع تصمیم گرفتی حرف بزنی در خدمتم. فقط یه چیز، یک دفتر و خودکار می‌گذارم روی میز. اگه خواستید یادداشت کنی می‌تونم ازش استفاده کنی.

نرگس نگاه ملتسمانه‌ای به پویا می‌کند. پویا، در را باز می‌کند.

نرگس:

-آ... آقا پویا!

پویا سر جایش خشک می‌شود و به طرف نرگس برمی‌گردد. سعی می‌کند خوشحالی‌اش را بروز نکند.

پویا:

-بله؟

نرگس:

-می... می‌شه بمونید؟

پویا:

-به همین زودی تصمیم گرفتید؟

نرگس حرفی نمی زند.

پویا:

-باشه، ولی فقط به یه شرط. که حرف بزنی.

نرگس:

-نمی تونم!

پویا: نمی تونی نه! نمی خوای.

نرگس: (با بغضی که همچون وبال به گلوش چسبیده بود) .

-شما درکم نمی کنید. احساس خفگی می کنم.

پویا:

-خب همین، بهم بگو. مطمئن باش من کمکت می کنم. بهم اعتماد کن.

نرگس:

-زندگی من... تعریفی نداره!

پویا:

- ناامید شدن هیچی رو بهتر نمی‌کنه. تا همین جا هم که بعد از ده روز بالاخره حرف زدی نظرم رو عوض کرده. درسته گذشته‌ات اونی که می‌خواستی نشده اما اگر آینده‌ات و هم بخوای براساس گذشته و اشتباهات بنا کنی فرقی با یه آدم شکست خورده نداری. چون گذشته و آینده درست دو کلمه‌ی جدا و تضاد از هم هستند.

نرگس: (به پویا نگاه می‌کند و نگاه خیره‌اش چند دقیقه‌ای طول می‌کشد)
 -م... من ۱۷ سالم بود. برای درس خوندن و تست زدن به کتابخونه می‌رفتم.
 آ... آخه خانوادگی شش نفره بودیم و توی خونه موندن برای منی که به درس و مشقم اهمیت می‌دادم فایده‌ای نداشت. دو تا خواهر کوچیک‌تر از خودم داشتم که، سر و صداهاشون زیاد بود. یک بار که با عجله وارد کتابخونه شدم *حکم به پسری خوردم و نزدیک بود بیفتم زمین. ولی اون، مچ دستم رو گرفت و من و کشید سمت خودش. درست اونجا بود که با علیرضا آشنا شدم. یه پسر دل‌پاک و خوش‌چهره که هم من تو نگاه اول ازش خوشم اومد و هم علیرضا! ازش معذرت خواستم و اونم کتاب‌هام و از روی زمین برداشت و تحویل داد. سر به زیر از کنارش رد شدم و روی صندلی نشستم. کتابم و باز کردم و مشغول

خوندن شدم. دروغ چرا، اون وسط ها هم نگاه می کردم ببینم کجا رفته و خیلی
دلهم می خواست باز هم ببینمش و حرف بزنیم. اون روز بی حاشیه گذشت ولی
من که برگشتم خونه یه جوری بودم. در حدی که صدای مامانم و نمی شنیدم.
فردای اون روز، دوباره رفتم کتابخونه. دو سه ساعتی اونجا بودم و داشتم
کتابهام و داخل کوله پشتیم می داشتم که با شنیدن صدایی سرم و بالا

گرفتم.

علیرضا:

-معذرت می خوام.

نرگس:

-بله؟

علیرضا:(دفترچه ای را به سمت نرگس می گیرد)

-فکر کنم این مال شماست.

از دستش گرفتم و تشکر کردم. خوشحال بودم که دوباره دیدمش. علیرضا
شده بود آرزوی من! خیلی دوستش داشتم. از صمیم قلبم! بار دیگه رفتم
کتابخونه؛ انقدر منتظر علیرضا موندم که کلافه و خسته شدم. فکر می کردم

اون روز قصد اومدن به کتابخونه رو نداره. بیشتر دلم می‌خوای اسمش رو بدونم. انگار خدا صدام و شنید، چون درست همون لحظه علیرضا از راه رسید و مسئول کتابخونه صداش زد. با شنیدن اسم علیرضا، گوشه‌ی دفترم نوشتم:

"-دوست دارم علیرضا"

علیرضا:

-من هم همین‌طور!

با شنیدن صدای علیرضا از پشت سرم، نفسم تو س*ی*نه حبس شد. اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فقط با دو تا دستم روی نوشته‌ام رو بیوشونم. صدای خنده‌ی نرمش رو شنیدم. با استرس و دستای لرزون از جام پاشدم. کوله پشتیم و گرفتم و سریع از کتابخونه خارج شدم. نمی‌دونم حتی کی به خونه رسیدم. حس عجیبی داشتم. بار دیگه که علیرضا رو دیدم سعی کردم به رو نیارم. اونم اومد روی صندلی کناریم نشست. منم از خجالت نمی‌دونستم چیکار کنم. کتابم و گرفتم جلوی صورتم و مثلا داشتم می‌خوندم.

علیرضا:

-چی می‌خونی؟

به روی خودم نیاوردم که مثلا نشنیدم. کتاب و از جلوی صورتم کنار زد.

نرگس:

-با من بودین؟

علیرضا:

-بله، با شما بودم.

نرگس:

-تاریخ!

علیرضا:

-آهان، خیلی عمیق می خونی‌ها. فقط یه چیز، کتاب و برعکس می خونی گیج

نمی شی؟

با حرفش سریع به کتابم نگاه کردم. از خجالت آب شدم رفتم زیر زمین. ولی از

اون جا که از ز*ب*ون کم نمیام گفتم:

-کلاس میرم.

علیرضا: (می خندد).

-خیلی هم عالی! پس من مزاحمتون نمی شم.

می خواستم بگم نه بابا مراحمی، ولی خب دیدم ضایعه اس. لبخند زدم و علیرضا هم رفت.

پویا: (لبخند می زند)

-جالبه.

نرگس: (لبخند تلخ می زند).

-شاید...

پویا:

-خب، دیگه چی؟

نرگس:

-از اون جا به بعد بیشتر با هم آشنا شدیم. منم متوجه شدم علیرضا تو یه خانواده‌ی متوسط رو به بالا زندگی می کنه و مادر و پدرش رو توی آتیش سوزی از دست داده؛ و اینکه دانشجوی مودبیه و دبیرستان خیلی درس می خونده. هم رشته‌ی من بود و همین باعث شد بیشتر توی درس هام ازش کمک بخوام. اونم گه گاهی راهنماییم می کرد، ولی گاهی اوقات هم باهام شوخی می کرد و بحث و عوض می کرد. دیگه با هم عادی حرف می زدیم. به کتابخونه که رسیدم علیرضا

روی صندلی نشسته بود.

نرگس:

-سلام!

علیرضا:

-علیک مادمازل!

نرگس:

-علیرضا!

علیرضا:

-جانم؟

اولین بار بود که این و ازش می شنیدم و شوک زده شدم. ولی به روی خودم
نیاوردم و به حرفم ادامه دادم.

نرگس:

-ببینم، تو کار و زندگی نداری هر روز اینجا پلاسی؟

علیرضا:

-راستش رو بگم؟

نرگس: (دست به س*ی*نه می شود .)

-بله، راستش رو بگو!

علیرضا:

-خب! کار و زندگی من تویی.

شوک دوم بهم وارد شد. سریع تغییر چهره دادم و لبخند زدم.

نرگس:

-دیوونه!

علیرضا هم دستی به موهایش کشید و با لبخندی نگام کرد. حرف های علیرضا

به دلم می نشست و برام دوست داشتنی بود. یه وقت هایی که خیلی حرف

می زدیم بهمون تذکر می دادن. حق هم داشتن، کتابخونه که جای حرف زدن

نبود. سکوت مطلق! تضمین گرفتیم بریم کافی شاپ و منم از بودن پیش

علیرضا خیلی خوشحال بودم. حس اعتمادی که نسبت بهش داشتم این

خوشحالی رو چند برابر می کرد. با هم رفتیم یه کافی شاپ دنج و هر دو تامون از

خاطره هامون می گفتیم. موقع برگشت یه پسری بهم تیکه پروند. علیرضا هم

عصبانی شد و با پسره گلاویز شد. نمی دونستم علیرضا تا این حد غیرتی و

تعصبی باشه.

نرگس:

-علیرضا ولش کن.

علیرضا: (رو به پسره .)

-چه زری زدی؟

نرگس:

-خواهش می کنم علیرضا!

بالاخره التماس کردن من واسطه‌ای شد تا علیرضا بی خیال بشه. ولی هنوزم

کمی عصبانی بود و ابروهاش تو هم بود. منم برای اینکه سکوت سنگین

بین مون و بشکنم گفتم:

-این جا رو باش! عجب پسر خوشتیپ و احمویی!

اما علیرضا حرفی نزد. جلوی راهش سبز شدم و اخم بامزه‌ای کردم.

نرگس:

-اخم بهت نمیدادها.

لبخند و که روی ل*بهاش دیدم جیغ آرومی کشیدم و به ل*بهاش اشاره

کردم.

نرگس:

-بالاخره خندیدی.

علیرضا:

-از دست تو!

روز های خیلی خوبی با هم داشتیم. کتابخونه بهانه‌ای شده بود تا من هر روز علیرضا رو ببینم. یک روز برام گل رز قرمز خرید، اما این گل خریدن یک روز نبود. بلکه هر روز شد کار علیرضا. منم گل رز ها رو می بردم خونه توی گلدون ل*ب پنجره می داشتم. مامانم به شک افتاده بود که این گل ها رو از کجا میارم و چرا رفتارهام تغییر کرده. یک بار قرار شد توی پارک همدیگه رو ببینیم. منم رفتم.

نرگس:

-سلام سلام. من اومدم.

علیرضا:

-کجا اومدی؟

نرگس: (با شیطنت .)

-تو قلبت!

علیرضا: (می خندد .)

-اون رو که خیلی وقته تصاحب کردی خانم خانمها.

نرگس کمی سکوت می کند. دیگر توان حرف زدن آن هم دربارهی علیرضا را

نداشت.

پویا:

-خوبی نرگس!؟

نرگس: (با صدای خفه و چشمانی پر از اشک .)

-می شه، ادامه ندم؟

پویا:

-خیلی خب، ادامه اش باشه برای بعد.

نرگس:

-ممنونم.

پویا:



-خواهش می کنم؛ من می رم اما هر وقت نیاز داشتی حرف بزنی بهم زنگ

بزن._ لبخند کمرنگی می زند_ همیشه در دسترسم!

نرگس سرش را تکان می دهد. آقا پویا می رود و نرگس به دیوار خیره می شود.

نرگس: (زیرلب زمزمه می کند .)

-علیرضا...

در به صدا در میاید. آقا پویا وارد اتاق می شود.

پویا:

-نرگس خانم!

نرگس:

-بفرمائید.

آقا پویا روی صندلی می نشیند.

پویا:

-از دیروز تا حالا بهتر شدین؟

نرگس خیلی آرام سر تکان می دهد.



پویا:

-می خوایین ادامه بدیم؟

نرگس: (نفس عمیقی می کشد و ادامه حرف های دیروز را می زند.) راستش!
علیرضا حرفی توارک زد که دلم لرزید. اون روز هم بهترین روز و هم بدترین
روزم بود. موقع برگشت چشمم به آرمین، داداش بزرگترم، افتاد. با عصبانیت
به طرف من و علیرضا میومد. سیلی محکمی زیر گوشم زد که جیغی کشیدم و
روی زمین پرت شدم. علیرضا یقه ی آرمین و گرفت.

علیرضا:

-چه غ*لطی می کنی؟

آرمین:

-خفه شو بابا، تو با خواهرم چه غ*لطی می کنی؟

علیرضا شوکه شد. آرمین، علیرضا رو هول داد.

آرمین:

-ول کن یقه ام رو!

من و از روی زمین به شدت بلند کرد.

آرمین:

-پاشو گمشو.

نرگس:(با گریه)

-آرمین...

آرمین:

-ببند دهنت رو تا کار دستت ندادم. پدرت و در میارم نرگس.

علیرضا:

-داری تند می‌ری.

آرمین:

-تو خیلی تند رفتی بچه. فکر کردی بی‌صاحابه و گفتی هر غ*لطفی که نباید

باهاش بکنم. نرگس هم که احمق، بدون این که به من بگه اومده با توی

آب‌زیرکاه دست به یکی کرده. ولی من می‌دونم چی کارش کنم.

علیرضا:

-دستت بهش بخوره...

آرمین:(نیش خندی می‌زند.)

-مثلا چیکار می کنی؟ برو پی کارت.

بازوم رو م*حکم کشید. اون لحظه خیلی ترسیده بودم.

آرمین:

-مامان بهم گفت توی بی پدر یه کارایی داری می کنی. من باور نکردم.

این جووری مچت رو می گیرم نرگس؛ یه بلایی سرت بیارم مرغ های آسمون به

حالت گریه کنن.

علیرضا:

-وایسا یه دقیقه.

آرمین:

-حرف مفت نزن، تو آگه مرد بودی میومدی خواستگاریش.

علیرضا: (جلوی آرمین می ایستد.)

-میام، به قرآن میام.

آرمین:

-آهان، اینجا رو اشتباه می کنی. خر خودتی! من نرگس نیستم افسارم رو بدم

دستت. الانم نرفتم شکایت نکردم برو خدا رو شکر کن.

بدون این که به علیرضا توجه کنه برگشتیم خونه. آرمین علاوه بر اینکه ماجرا رو به مامان گفت یه کتک مفصل هم من و زد.

آرمین:

- فکر کردی من بی غیرتم حروم خور.

نرگس: (با گریه .)

- من دوستش دارم.

آرمین:

تو خیلی بی جا می کنی. چند وقته باهاشی؟

نرگس:

- داری اشتباه می کنی آرمین.

آرمین: (داد می زند .)

- بهت می گم چند وقته؟

نرگس: ن... نمی دونم!

آرمین: شیطونه میگه بزnm...

که مامان واسطه شد و جلوی آرمین رو گرفت. آرمین آخر حرف هاش بهم

گفت:

-دیگه حق نداری پات و از خونه بیرون بزاری، وگرنه قلم پات رو خورد

می کنم.

منم فقط گریه می کردم و گریه. چند روز بعدش علیرضا اومد خواستگاریم. ولی

آرمین به من خبر نداد و متاسفانه در اتاقم رو قفل کرده بود.

آرمین:

-واسه چی اومدی؟

علیرضا:

-خواستگاری؛ مگه خودت نگفتی؟ منم الان اومدم از نرگس خواستگاری کنم.

آرمین:

-اولا اسم خواهر من رو به دهنتم نگیر. دوما همین الان میری پشت سرت هم

نگاه نمی کنی.

علیرضا:

-یه دقیقه به نرگس بگو بیاد.

آرمین:

-مگه بهت نمی گم اسم نرگس رو به دهننت نیار؟

علیرضا:

-می خوام باهات حرف بزنم.

آرمین:

-هر حرفی داری به من بزن. جوابش منفیه!

علیرضا:

-این رو می خوام از ز*ب*ون خودش بشنوم.

آرمین:

-نمی دارم بدبختش کنی فردا پس فردا دوباره برگرده همین جا. برو بیرون.

علیرضا:

-نرگس، باهات حرف دارم. نرگس!

آرمین به هیچ صراطی مستقیم نمی شد. سعی داشت علیرضا رو هر طور شده

از خونه بندازه بیرون.

علیرضا:

-نرگس من دوست دارم.

اشکام تمومی نداشت. درست زمانی که علیرضا این حرف و زد منم بلند شدم و
به در کوبیدم.

نرگس:

-علیرضا، خواهش می کنم نرو.

اما رفت؛ آرمین باعث شد بره. دلم می سوخت. هم برای خودم، هم برای
علیرضا.

نرگس هق هق می کند. آقا پویا بلند می شود و از پارچ یک لیوان آب برای
نرگس می ریزد.

پویا: (نگران می شود.)

-حالتون خوبه؟

نرگس کمی از آب می نوشد و حرفی نمی زند.

پویا:

-خیله خب، می خواید ادامه ندیم؟

نرگس شانه ای بالا می اندازد.

پویا:

-جسارت نباشه، اما اتاق زیادی تاریکه. شاید بریم بیرون حالتون بهتر هم

بشه.

نرگس:(با ترس)

-بیرون؟!!

پویا:

-بله، قدم بزنیم.

نرگس:

-ولی اگه آرمین...

پویا:

-نگران نباشید، تا من هستم هیچ آسیبی بهتون نمی زنه. درضمن خانوادتون

تهران نیستن.

نرگس:

-از کجا میدونید؟ اون من و بیینه زنده ام نمی ذاره.

پویا:

-راستش رو بخوای، من قبل از شما با آرمین حرف زده بودم.

نرگس:

-می شه نریم؟

پویا:

-باشه، هر جور راحتی.

نرگس:

-من، روز های سختی داشتم. مامانم طرف آرمین رو می گرفت. درسته که پیش اون ها زندگی می کردم اما قلباً با هم نبودیم. آرمین همش بالای سرم بود. انکار که یک زندونی بودم. چند روزی گذشت و تو این چند روز علیرضا جلوی درمون نشسته بود. از حرف های مامان شنیدم یک بار آرمین، علیرضا رو زده. اون روز ها مامان نگرانش زیاد شده بود و به آرمین می گفت که نکنه بره ازت شکایت کنه.

ولی نمی دونست علیرضا همچین آدمی نیست. آرمین یک روز اومد توی اتاقم. با تمسخر نگاهم کرد.

آرمین:

-پاشو خودت رو واسه امشب حاضر کن.

نرگس:(با گریه)

-چی شده؟

آرمین:

-سجاد میاد خواستگاریت.

سجاد پسر خالم بود. همونی که یک عمر به چشم برادری می دیدمش. با این

حرف آرمین، عصبانی شدم. از جام بلند شدم و داد زدم:

-من با اون ازدواج نمی کنم.

آرمین:(ریلکس)

-چرا اونوقت؟!

نرگس:

-چون تو می خوای. من نمی خوام!

آرمین:

-نرگس صدات رو بیار پایین.

نرگس:

-علیرضا کجاست؟

اون جا بود که با این حرفم، آرمین عصبانی شد.

آرمین:

-دختره‌ی بی‌همه چیز، دم در آوردی؟

با ترس نگاهش کردم که خدا رو شکر موبایلش زنگ خورد و از اتاق رفت بیرون. آرمین داداشم نبود. فقط اسم داداش رو با خودش به یدک می‌کشید. نمی‌دونم چرا، ولی آرمین دلش می‌خواست محدود باشم و هر چی بگه نه نیارم. توی زندگییم دخالت کنه و هرکاری که اون دوست داره انجام بدم. باید می‌فهمید من خودم باید برای زندگی کوفتیم تصمیم می‌گرفتم. خودم باشم! دوهفته‌ای می‌شد که هیچ جا نرفته بودم. حتی مدرسه! به خودم تکونی دادم و به سمت حیاط رفتم. کسی خونه نبود جز من! زیر نور آفتاب نشستم تا یکم از این کسلی دربیام. تو فکر فرو رفته بودم که دیدم در حیاط زده شد. با فکر اینکه مامان و آرمین باشن بلند شدم. با خودم گفتم مگه کلید ندارند؟ ولی باز در رو باز کردم، که با دیدن سجاد شوکه زده شدم. اومد سمتم که سریع چند قدمی ازش فاصله گرفتم.

سجاد: (لبخند می زند.)

-چیه؟ از شوهرت فرار می کنی؟

نرگس:

-برو بیرون.

سجاد:

-ببینم اون یارو کیه تو همش دنبالش؟

نرگس:

-به تو هیچ ربطی نداره. بهت گفتم برو.

سجاد:

-کجا برم آخه؟ می خوام یکم پیش تو باشم. یکم از تو و اون مر*تیکه بدونم.

نرگس:

-ببین سجاد...

که منو کوبید به دیوار و جلوی دهنم رو گرفت.

سجاد:

-هیچی نگو نرگس! به اندازه ی کافی از دستت کلافه شدم. اگه یک کلمه دیگه

بشنوم بلایی سرت میارم که تا عمر داری بگی اشتباه کردم. حالا عین بچه آدم
باهام میای تو خونه.

اشکی گونم رو ل*مس کرد.

نرگس:

-چی از جونم می خوای؟

سجاد:

-راه بیفت.

من رو به زور کشوند داخل خونه. می خواست بهم دست بزنه که یکی مانع شد.
با دیدن علیرضا انگار دنیا رو بهم دادن.

علیرضا:(رو به سجاد)

-چه غ*لطفی می کردی؟

سجاد:

-تو این جا چیکار می کنی؟ چه جوری اومدی تو؟!!

علیرضا:

-فکر کردی به همین راحتی؟

و مشتى حواله‌ى صورتش كرد. خيلى دلم براش تنگ شده بود.

عليرضا:

-نرگس بيا بريم.

دستم رو گرفت كه سجاد از روى زمين بلند شد.

سجاد:

-كجا با اين عجله؟ نرگس زن منه، تو چيكارشى؟

عليرضا:

-خفه شو تا نزدم...

جلوى عليرضا رو گرفتم. من و عليرضا فرار كرديم. عليرضا نگران بود ولى من

از اينكه دوباره ديده بودمش خوشحال بودم. به چهره‌ى جذاب و خواستنيش

خيبره بودم كه متوجه شد و ازم پرسيد:

-چى شده؟

نرگس:

-عليرضا... خيلى دوست دارم!

عليرضا فقط نگاهم كرد. ترس رو توى چشمهاش مى خوندم. من رو كشيد

سمت خودش و موهام رو نوازش کرد.

علیرضا:

-منم دوست دارم!

ا... اما، یک اتفاق بدی افتاد. می خواستیم از خیابون رد شیم. اون نامرد، سجاد

نامرد... با ماشین زد به علیرضا. با ترس به جسم بی جون علیرضا خیره شدم.

اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودن و مدام می باریدن. رو زانو افتادم و

دستم و بالا گرفتم. از بازوی علیرضا گرفتم و تکونش دادم.

نرگس: علیرضا... علیرضا پاشو.

همه دورمون و گرفته بودن.

نرگس:

-علیرضا تو رو خدا پاشو.

نگاهم به سجاد افتاد. خیلی راحت پشت فرمون نشسته بود و تماشام می کرد.

بیشتر باریدم و سرم و روی س*ی*نه ی علیرضا گذاشتم.

نرگس:

-پاشو، علیرضا تو رو جون نرگس پاشو. علیرضا من دوست دارم؛ من دلم برات
تنگ می‌شه. نامرد نباش دیگه. تو رو مرگ نرگس چشمت و باز کن.

زنی به سمتم اومد و سعی داشت بلندم کنه.

نرگس:

-علیرضا نرو، من تنها می‌شم. تو رو خدا نرو. من رو ببین، فقط یه لحظه
چشم‌هات رو باز کن. باهات حرف دارم لعنتی. جون هرکی دوست داری بلند
شو.

سجاد:

-پاشو ببینم.

با صدای سجاد جیغی کشیدم و به سمتش رفتم و به س*ی*نه‌اش کوبیدم.

نرگس:

-خدا لعنتت کنه سجاد، خدا از حقت نگذره. اگه علیرضا برنگرده، م.. من

سجاد:

-بهش از اولم گفته بودم دور تو رو خط بکشه. خودش باعث شد.

نرگس:

-ببند دهننت رو! تو یک قاتلی، قاتل. برو بمیر.

که سیلی محکمی بهم زد. شکستم؛ نه بخاطر سیلی سجاد، بخاطر رفتن

علیرضا. خیلی زود رفت.

نرگس:

-علیرضا برگرد، بزار ببینمت. بزار بازم بخندیم. بازم بهم بگو دوست دارم.

تنهام نذار علیرضا. تو دیگه نامرد نباش. من دلم نازکه، خیلی زود دلم

می شکنه. تو رو خدا چشم‌های خوشگلت رو باز کن. نکنه فهمیدی خیلی

چشم‌هات و دوست دارم ازم دریغ می کنی؟ من طاقت نبودت رو ندارم.

نرگس با چهره‌ای سرد به آقا پویا نگاه می کند. پویا با چشمانی که اشک در

آن‌ها جمع شده بود به نرگس نگاه می کند.

پویا:

-متاسفام... !.

کارگردان:

-کات! عالی بود.

پویا: (لبخندی به نرگس می زند.)

-خیلی خوب بازیگری می کنید خانم فتوحی. نمایشنامه‌ی قشنگی ترتیب دادید.

نرگس:(لبخند بی روح و تلخی می زند.)

-آخه، همش زندگی واقعی خودم بود!

و در مقابل چشمان متعجب پویا از آن جا دور می شود. به بهشت زهرا می رود و کنار قبر علیرضا می نشیند.

نرگس:(با چشمانی غمگین و مملو از اشک)

- سلام مرد من.

با انگشت خود روی سنگ قبر آرام "دوست دارم" را می نویسد. صدای

علیرضا را می شنود که بی قرار جوابش را می دهد:

علیرضا:

-من هم همین طور... !.

تو، همان چشمه‌ای هستی که از دل کوه عشق می جوشی..

قایق روانه می کنی..

سبزه جوانه می کنی ..
در راهت برای معشوق گم شده،
خود را نشانه می کنی!

نویسنده: نگین بای

پایان



این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

تک رمان